

خدا چون سلام به روی ماهت...

# دلدادگان



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

# دردِ دلگان

اومیر تو اگو • مترجم: غلامرضا امامی • تصویرگر: مارکو لورنزی

سرشناسه: اکو، اومبرتو، ۱۹۳۲ - ۲۰۱۶ م.

Eco, Umberto

عنوان و نام پدیدآور: دلدادگان / نویسنده: اومبرتو اکو؛ تصویرگر: مارکو لورنزی؛ مترجم: غلامرضا امامی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۱۰۰ ص: مصور (رنگی): ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۲۸-۳

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: La storia de I promessi sposi.

موضوع: داستان‌های ایتالیایی -- قرن ۲۰ م.

موضوع: Italian fiction -- 20th century

شناسه‌ی افزوده: لورنزی، مارکو، ۱۹۶۴م، تصویرگر / Lorenzetti, Marco

شناسه‌ی افزوده: امامی، غلامرضا، ۱۳۲۵، مترجم / Emami, Gholamreza

رده‌بندی کنگره: PZ۳

رده‌بندی دیویی: ۸۵۳/۹۱۴

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۳۴۰۲۸۰

۷۱۷۵۰۰۱



انتشارات پرتقال

دلدادگان

نویسنده: اومبرتو اکو

تصویرگر: مارکو لورنزی

مترجم: غلامرضا امامی

ویراستار ادبی: قاسم مؤمنی

ویراستار فنی: فرناز وفاپی دیزجی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی - مهدیه عصارزاده - انسپه ترکمان

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۲۸-۳

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شادرینگ

قیمت: ۴۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com




kids@porteghaal.com

به مهربانی دوست دیرین، همراه روزهای گرم آفتابی، همدل  
ایام سرد زمستانی، به حق و حقیقت دوستی: علیرضا حقیقتگو

غ.ا





The Story of the Betrothed  
(La storia de I Promessi Sposi)

© 2010 Gruppo Editoriale L'Espresso S.p.A  
and © 2010 Umberto Eco

This edition published by Pushkin Children's  
Books in 2014

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)  
کتاب La storia de I Promessi Sposi  
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



اومبرتو اكو و غلامرضا امامی - ایتالیا

## سخن مترجم

بولونیا شهری قدیمی و فرهنگی در شمال ایتالیا به دو چیز شهره است: به کهن‌ترین دانشگاه جهان با قدمتی بیش از نهصد سال، نزدیک دو برج بلند، برجی راست و برجی کج و به اولین نمایشگاه جهانی کتاب کودکان با پیشینه و تاریخی بیش از نیم قرن.

هر ساله چهره‌ای نامی و فرهنگی مهمان ویژه است و گشایش نمایشگاه بر عهده‌ی اوست. نمایشگاهی که از سراسر جهان، ناشران، نقاشان، نویسندگان، معلمان، کودکان و نوجوانان در آن با شور و شوق شرکت می‌کنند.

چند سال پیش بانو فرارا، مدیر فرزانه‌ی نمایشگاه مزده داد که امسال اومبرتو اکو نمایشگاه را می‌گشاید. از سر مهر دعوت کرد که در آن مراسم حضور یابم، از نزدیک با اومبرتو اکو آشنا شوم و از هم‌سخنی و فیض حضورش بهره ببرم. بانو فرارا ایران را می‌شناخت. هفته‌ای در تهران میزبانش بودم و وی در آن سفر مجموعه‌ی کتاب‌های برگزیده‌ی نمایشگاه بولونیا را به کانون هدیه داد.

اومبرتو اکو رئیس دانشکده‌ی انسان‌شناسی و استاد دانشگاه بولونیا بود. کتاب به نام گل سرخ وی به زبان‌های بسیاری ترجمه شده و در جهان خوش درخشیده بود. هرچند که وی دوست نداشت او را تنها داستان‌نویس بنامند. اکو، فیلسوف، نشانه‌شناس، استاد قرون وسطی، منتقد، نویسنده و محقق یگانه‌ای بود. می‌توان وی را از غول‌های قرن نامید که در همه‌ی زمینه‌های فرهنگی نامور بود.

می‌دانستم که کتابی یگانه با تصویرهای جذابی با نام سه قصه نوشته.

کتابی که خود می‌گفت این داستان‌ها برای همه است. از نه‌ساله تا نودساله. از وی خواستم که رخصت دهد کتاب سه‌قصه را به فارسی برگردانم. پذیرفت. با نگاهی مهربان و لبخندی گفت: «سه‌قصه را خوانده‌ای؟» گفتم: «آری، اما شما و شاعر شهیر ما مولانا پس از چندین قرن گویی از یک چشمه‌ی زلال نوشیده‌اید.»

گفت: «چطور؟»

داستان مولانا را در مثنوی گفتم که چهار فارس و ترک و عرب و رومی در پی انگور بودند و هر یک به زبان خویش سخن می‌گفتند و با هم درگیر شدند و به قول خداوندگار سخن مولانا:

در تنازع آن نفر جنگی شدند      که ز سِرّ نام‌ها غافل بدند  
مشت بر هم می‌زدند از ابلهی      پربدند از جهل و از دانش تهی  
گفت: «چه قصه‌ی زیبا و عمیقی.»

گفتم: «چقدر شبیه قصه‌ی سه‌فضانورد شماست.»

سه‌چینی و آمریکایی و روسی به فضا می‌روند و هر یک به زبان خویش ترانه می‌خوانند و یاد مادر می‌کنند اما قصه‌ی مولانا در زمین روایت شده و قصه‌ی شما در ماه می‌گذرد.

صمیمانه خندید و گفت: «سفارشت را به ناشر می‌کنم.»

دلدادگان داستانی است برای همه‌ی زمان‌ها، زبان‌ها و مکان‌ها. داستان آزادی انسان است و پیروزی عشق.

قصه‌ای نامکرر که همیشه تازه و خوش و خواندنی است.

غلامرضا امامی



روزی روزگاری...

شاید خواننده‌های کوچولویی که خیلی به افسانه‌ها  
علاقه دارند بگویند:

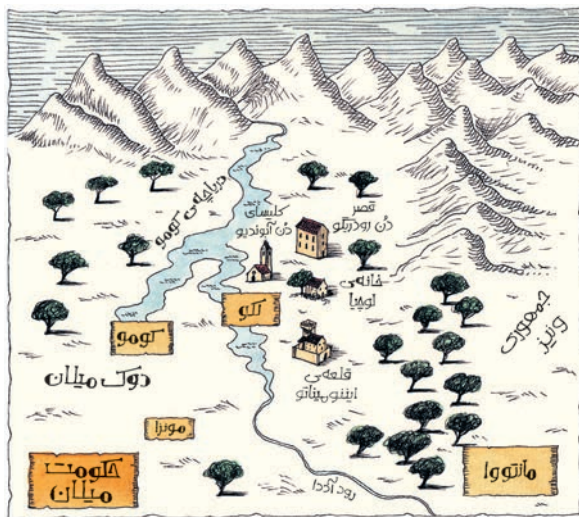
«یک شاهی بود!»

نه خیر آقا! قصه‌ی پینوکیو این طوری شروع می‌شود  
ولی قصه‌ی پینوکیو واقعی نیست.

قصه‌ای که می‌خواهیم برای شما تعریف کنیم، تقریباً  
واقعی است. می‌گوییم «تقریباً»، چون کسی که این قصه را  
تعریف کرد، نجیب‌زاده‌ای است به نام آلساندرو که حدود  
دویست سال پیش در میلان زندگی می‌کرد و چهره‌ی  
زیبایی داشت. چهره‌ای که شبیه چهره‌ی اسب غمگینی  
بود. آلساندرو می‌گفت قصه را سال‌ها پیش در میان  
برگه‌هایی مربوط به چهارصد سال پیش پیدا کرده است،  
یعنی زمان قصه‌ی ما حدود قرن شانزدهم است.

خب، بگذارید قصه را از اول شروع کنیم. بله، روزی روزگاری  
پادشاهی بود، پادشاه اسپانیا. اما در قصه‌ی ما اصلاً از او خبری  
نیست، مگر دوردور. در آن زمان، کشیش بسیار ترسویی زندگی  
می‌کرد. آن قدر ترسو که کافی بود باد پنجره‌ای را به هم بزند تا

خودش را از ترس خیس کند. (بیخشید که از این اصطلاح بی ادبانه استفاده می‌کنم. شما سعی کنید هیچ وقت از این حرف‌ها نزنید؛ ولی من ناچارم، چون کشیش قصه‌ی ما واقعاً همین قدر ترسو بود.) شاید پرسید چطور ممکن است کشیشی از احکام اخلاقی انجیل پیروی نکند؟ چون طبق دستور انجیل، کشیش باید خوب، بخشنده و شجاع باشد و از پیروانش دفاع کند. مگر در کتاب‌های تاریخ نخوانده‌ایم که کشیش‌های زیادی در مقابل باندهای مافیا و تبهکاران ایستادگی کردند و کشته شدند؟ اما نویسنده‌ی قصه‌ی ما که چهره‌ی اسب‌مانندی داشت، با اینکه مسیحی مؤمنی بود، می‌دانست انسان‌ها ممکن است ترسو یا شجاع باشند و این به شغلشان ربطی ندارد و می‌دانست چون زندگی در آن دوره خیلی سخت بوده، بسیاری از مردم برای این کشیش، راهب یا راهبه می‌شدند که فقیر بودند و می‌خواستند خرج زندگی را دریاورند و از گرسنگی نمیرند، آن‌ها برای احساس وظیفه و فداکاری کشیش نمی‌شدند. برای همین، کسانی پیدا می‌شدند که بدون توجه به دستورهای انجیل، کشیش می‌شدند تا زندگی‌شان را پیش ببرند. دوره‌ی سختی بود. قصه‌ی ما در استان لومباردی ایتالیا اتفاق



افتاد. بخش بزرگی از این استان تحت فرمان حکومت اسپانیا بود. اسپانیایی‌ها حاکمان زورگویی بودند و اشراف ایتالیا هم به آن‌ها کمک می‌کردند. محل زندگی اسپانیایی‌ها یا در شهر

میلان بود یا قلعه‌های تاریک و قصرهای کوچکی در بلندی‌های اطراف شهرها و روستاها. مزدورها و آدم‌کش‌ها از این قلعه‌ها محافظت می‌کردند.

این مزدورها چه کسانی بودند؟ امروزه به آن‌ها می‌گوییم محافظ شخصی؛ اما دقت کنید، آن‌ها واقعاً آدم‌های وحشی و بدجنسی بودند که دست به کارهای بسیار بدی می‌زدند. بعضی از اشراف نادان ایتالیا آن‌ها را از زندان یا مجازات‌های دیگر نجات می‌دادند و استخدامشان می‌کردند و آن‌ها هم در عوض حاضر بودند به دستور اربابشان دست به هر جنایتی بزنند.

این تبهکاران را خیلی راحت می‌شد شناخت. قیافه‌شان طوری



بود که به محض دیدنشان ترس به جان آدم می افتاد. همه جور سلاحی هم به خودشان می بستند: خنجر، شمشیر، تپانچه، تفنگ چخماقی. به موهایشان تور می بستند و روی چهره شان می انداختند تا هر وقت خواستند شر به پا کنند، کسی آن ها را نشناسد.

خلاصه، اگر می خواهید بدانید این تبهکاران چه شکلی بودند، دزدان دریایی فیلم ها را به یاد بیاورید.

اما آن قدر وحشی و بدجنس بودند که دزدان دریایی در مقایسه با آن ها فرشته به نظر می آمدند.

بگذریم. کشیش ترسوی ما که قصه اش را روایت می کنیم،

اسمش دُن آبوندیو بود و در دهکده ای زیبا در

ساحل دریاچه ای کومو زندگی می کرد. شبی،

وقتی آرام به سوی خانه اش می رفت، در راه

به دو تن از این تبهکاران برخورد که انگار

منتظرش بودند. تا آن ها را دید، همان طور



که قبلاً گفتم، نزدیک بود خودش را خیس کند ولی برای آنکه بی ادبی نشود، حرفم را تکرار نمی‌کنم. تبهکاران به کشیش گفتند: «جناب کشیش، گویا فردا قرار است عقد دختری به نام لوچیا موندلا را بخوانید که نامزدش جوانی است به نام لورنزو ترامالینو. آقای کشیش! این کار را نکنید! این عقد را انجام ندهید، وگرنه بد می‌بینید.» لازم نبود بگویند چه پیشامد بدی در انتظار کشیش بود. چون از خنده و دندان‌های تیز ببر مانندشان، پیدا بود که اگر این عقد را بخواند، چاقو، گلوله یا هر دو نصیبش خواهد شد.

کشیش دن آبونديو كوشيد به این تهدید اعتراض کند، اما تبهکاران گفتند از طرف دن رودریگو مأموریت دارند.

دن رودریگو؟ دن آبونديو به محض اینکه اسم دن رودریگو را شنید، لرزه بر اندامش افتاد، چون یکی از بدترین اشرافی بود که قبلاً گفتم و آدم بسیار زورگو و خشنی بود. چرا دن رودریگو نمی‌خواست لورنزو و لوچیا با هم ازدواج کنند؟ کشیش در آن لحظه نمی‌دانست چرا، ولی بعداً با لوچیا صحبت کرد و علت را فهمید. دن رودریگو زورگو بود و خوشش می‌آمد به آدم‌های ضعیف‌تر از خودش زور بگوید. مثل بعضی از جوان‌های امروزی که موقع موتورسواری، حوصله‌شان سر می‌رود و مزاحم

دخترهایی می‌شوند که از کارگاه خیاطی به خانه‌شان برمی‌گردند.



دن رودریگو هم سر راه مزاحم لوچیا شده بود، ولی

لوچیا بی‌اعتنا به راهش ادامه داده بود. حالا دن

رودریگو می‌خواست انتقام بگیرد و

نگذارد عروسی لوچیا سر بگیرد.

کشیش که از ترس نصفه‌عمر شده

بود به خانه‌اش برگشت و ماجرا را برای

خدمتکارش، پریتوا، تعریف کرد. پریتوا

به کشیش توصیه کرد که ماجرا را با

اسقف میلان در میان بگذارد. معروف

بود که اسقف میلان حامی بینوایان است و گره از کارها باز می‌کند؛

اما کشیش حتی جرئت نداشت به او خبر بدهد. شب وحشتناکی

را گذراند. صبح روز بعد، لورنزو برای آماده‌سازی برنامه‌ی ازدواج

نزد کشیش آمد، اما کشیش با کلماتی قلمبه‌سلمبه، بهانه‌های

بی‌معنایی آورد که داماد از آن‌ها سر در نیاورد. بالاخره کشیش با

زبان بی‌زبانی به او فهماند که بهتر است از خیر ازدواج با لوچیا بگذرد.

لورنزو پسر خوبی بود، ولی با کله‌شقی از دهان خدمتکار بیرون

کشید که ماجرا چیست و فهمید همه‌چیز زیر سر دن رودریگو



است. لورنزو به سرعت به سوی خانه لوچیا دوید و ماجرا را برای نامزدش و مادر نامزدش، آنیزه، تعریف کرد و گفت آن حاکم نامرد چه توطئه‌ای چیده است. لورنزو نه تنها آدم زودرنجی بود، بلکه مثل همه‌ی آدم‌های آن دوره، همیشه خنجری به شال کمرش می‌بست. برای همین به همه اعلام کرد که الان به قصر دن رودریگو می‌رود و خون به پا می‌کند. تصور کنید، آدمی که هیچ‌وقت آزارش حتی به مورچه‌ای نرسیده بود، باید در برابر آن همه تبه‌کار چه می‌کرد. ولی خورش به جوش آمده بود و به این چیزها فکر نمی‌کرد.

مادر لوچیا پیشنهاد کرد به جای کشتار و خون‌ریزی، از وکیل مدافع ماهری کمک بگیرد؛ وکیل مدافعی که بتواند با زیرکی و زرنگی از پس دعوای پیچیده هم بریاید. آن روزها به چنین وکیل‌هایی شارلاتان می‌گفتند. لورنزو به خانه‌ی وکیل رفت و دو مرغ چاق‌وچله برایش هدیه برد. اول از شدت ناراحتی نمی‌توانست مشکل را درست توضیح بدهد. وکیل خیال کرد لورنزو مثل بسیاری دیگر، جنایتی کرده و می‌خواهد از مجازات حبس نجات یابد. خیال می‌کرد لورنزو منظورش را با کلمات قلمبه‌سلمبه و نامفهوم می‌گوید تا وانمود کند که آدم مهمی است،

ولی وقتی فهمید که برای شکایت از حاکم قدرتمند میلان آمده که مانع ازدواجش شده، او را از خانه بیرون انداخت و مرغها را هم پس داد. برای اینکه خود آقای وکیل، مشاور دن رودریگو بود و ناگفته پیداست برای کارهای زشتی به او مشاوره می داد! برای همین نمی خواست با اشراف و قدرتمندان دریافتد.



## فصل دوم

تا همین جا هم فهمیدیم آقای آلساندرو می خواهد چه جور  
قصه‌ای برایمان تعریف کند. در دنیا همیشه قدرتمندانی  
هستند که زور می‌گویند و بیچارگانی که باید با زورگویی‌ها  
کنار بیایند. قدرتمندان برای سرکوب بیچارگان دو کار  
می‌کردند: یا تبهکارانی اجیر می‌کردند که اسلحه به کار  
می‌بردند و مردم را تهدید می‌کردند یا مشاورانی استخدام  
می‌کردند که چون مردم خواندن و نوشتن بلد نبودند،  
با حرف‌های قلمبه‌سلمبه و کلمات لاتین، آن‌ها را گیج  
و سردرگم می‌کردند. در آن زمان، زبان لاتین هم زبان  
کشیش‌های کلیسا بود و هم زبان وکیل، قاضی و دانشمند.  
ولی وقت آن رسیده که ما هم همراه آقای آلساندرو، قصه‌گوی  
خوبمان که مسیحی مؤمنی بود، نفس راحتی بکشیم، چون در  
آن روزگار، همان قدر که کشیش‌های ترسو و بزدل وجود داشتند،  
خوشبختانه کشیش‌های شجاع هم پیدا می‌شدند. این شد که  
خانواده‌ی بینوای قصه‌ی ما از کشیشی به نام پدر کریستوفورو  
در صومعه‌ی پسکاره‌نیکو کمک خواستند.  
کریستوفورو قبل از اینکه کشیش بشود، اسمش لودویکو بود و  
سرباز بی‌بندوباری بود. پدرش هم تاجر ثروتمندی بود که زندگی

آسوده و خوشی داشت. لودویکو در سال‌های پیش از کشیش شدن، گاهی قلدری می‌کرد و زور می‌گفت. روزی بر سر موضوعی دعوایش شد که اگر برایتان بگویم شاید بخندید، ولی در آن روزگار پای شرف و آبرو در میان بود: دعوا سر این بود که وقتی دو نفر در پیاده‌رو به هم می‌رسند، کدام‌یک باید کنار برود تا دیگری رد شود؟ خلاصه، در پیاده‌رو کسی مثلاً به نام آقای فلانی از روبه‌رو به لودویکو رسید و گفت: «برو کنار!»

لودویکو گفت: «نه خیر! خودت برو کنار، چون من دارم از سمت راست می‌آیم.»

آقای فلانی گفت: «نه بابا! جدی؟ وقتی آدمی مثل تو جلوی من سبز شود، سمت راست همیشه مال من است!» بعد با پرویی و توهین گفت: «برو کنار عملی بی‌ارزش، وگرنه نشانت می‌دهم با بزرگان چطور رفتار کنی!»

لودویکو که خون داشت خونس را می‌خورد، گفت: «به من می‌گویی عمله؟» عمله یعنی کارگر ساده، ولی در آن روزگار اگر یکی از اشراف به دیگری می‌گفت «عمله» توهین بزرگی بود، چون اشراف هیچ‌کدام کار نمی‌کردند. برای همین، لودویکو گفت: «این که به من بگویی عمله، دروغ و توهین بزرگی است!»

آقای فلانی گفت: «نه خیر! خود تو که به من می‌گویی دروغ‌گو،  
دروغ می‌گویی!»

در آن دوره رسم بود در هر دعوایی قبل از شلیک کردن با تفنگ یا شمشیر کشیدن، باید با گفتن چند جمله به هم ادای احترام می‌کردند. شاید بگویید چه کار دیوانه‌واری! اما مطمئن باشید اگر اشراف آن دوره می‌شنیدند که دو راننده در دوره‌ی ما وقتی گلگیر ماشینشان به هم می‌خورد، چه حرف‌هایی به هم می‌زنند، آن‌ها هم به ما می‌گفتند دیوانه. به‌رحال قرن شانزدهم همان قدر که دوره‌ی دزدان دریایی بود، دوره‌ی شمشیربازی هم بود. وقتی لودویکو و طرف مقابلش بالاخره شمشیر کشیدند، محافظانشان هم با یکدیگر

